جام جم

■ روزنامه فرهنگی، اجتماعی صبح ایران ■ صاحب‌امتیاز: سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران ■ مدیر مسؤول: مهدی عرفاتی

■ شاپا: ISSN1735-3637
■ پایگاه اطلاع‌رسانی: www.jamejamdaily.ir
■ پست الکترونیکی: info@jamejamdaily.ir

■ تهران، بلوار میرداماد، جنب مسجد الغدیر، شماره ۱۲۹
■ تلفن: ۰۲۱-۲۳۰۰۴۰۰۰ ■ دورنگار تحریریه: ۲۲۲۲۶۲۵۲
■ سازمان شهرستان‌ها: ۴۵۸۹۷ ■ کدپستی: ۱۹۱۱۶۱۸۴۱۳
■ امور مشترکین: ۴۴۲۰۲۹۳۰ ■ سازمان آگهی‌ها: ۴۹۱۰۵۰۰۰
■ شماره پیامک: ۳۰۰۰۱۱۲۴۰ ■ روابط عمومی: ۲۲۲۶۲۱۴۲
■ چاپ: چاپخانه روزنامه جام جم

| چهارشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۹۹ | ۱۹ صفر ۱۴۴۲ | ۲۰ صفحه | سال بیست‌ویکم - شماره ۵۷۷۵ | استان تهران و البرز ۲۵۰۰ تومان - دیگر استان‌ها ۱۵۰۰ تومان | Wednesday - October 7, 2020 |

بازاین چه پیش آید که در خلق عالم است / بازاین چه پیش و چه وحشت او تا چه تا ستم است

بازاین چه شیر خشمگین ظلم تا کز زمین / بنی نفخ صور خاتمه عرش اعظم است

هر جا دلت گرفت / بگو جان بگو حسین علیه‌السلام

پویش جام جم

گفت‌وگو با حمید استیلی درباره سفرش به کربلا

دلمان زیارت می‌خواست نه مسابقه

طاهره آشیانی
روزنامه‌نگار

انقلاب که پیروز شد و صدام که دستور حمله به ایران را صادر کرد و جنگ که شروع شد، راه رفتن ایرانیان به کربلا و زیارت هم بسته شد. از سال ۵۷ تا سال ۷۴ هیچ ایرانی‌ای برای زیارت به عراق نرفت. جنگ که تمام شد، مراودات دیپلماسی و گردشگری در خم اما و اگرهای زیادی بود و کربلا رفتن شده بود آرزو، چه در ایام محرم و تاسوعا و عاشورا و اربعین و چه ماه‌های دیگر سال. کم‌کم اما راه‌های ارتباط و رفت‌وآمد باز شدند و اولین آنها فوتبال بود. آن‌طور که حمید استیلی می‌گوید: سال ۷۴ تیم بهمن ایران خورد به تیم الطلبه عراق. بازیکنان این تیم آمدند تهران و بازی کردند و تیم بهمن یک- هیچ بازی را واگذار کرد و در بازی برگشت، تیم بهمن که آن زمان حمید استیلی هم یکی از بازیکنان آن بود به عراق رفت. بعد از جنگ اعضای تیم بهمن، اولین ایرانی‌هایی بودند که به عراق رفته و در حاشیه این بازی به زیارت نجف و کربلا هم رفتند و وقتی برگشتند عزت دیدند و احترام. هرچند باخته بودند، اما بوی کربلا داشتند و حرم امام حسین علیه‌السلام.

■ صعود کردیم که برویم کربلا

استیلی می‌گوید: آن سال‌ها هنوز صدام و حزب بعث بر سر کار بودند و باب نشده بود که ایرانی‌ها ایام محرم و اربعین به زیارت کربلا و نجف بروند. ما برای مسابقه به عراق رفتیم اما راستش را بخواهید اصلا حواس‌مان به بازی نبود، بیشتر دل‌مان پر می‌زد که برویم زیارت امام حسین علیه‌السلام، حضرت عباس علیه‌السلام و امام علی علیه‌السلام.

قبل این مسابقه با ازبکستان بازی داشتیم و همه تلاش‌مان را کردیم که ببریم و بخوریم به تیم الشرطه و برویم عراق برای زیارت. شور و حال عجیبی داشتیم. سال‌ها بود که ایرانی‌ها برای زیارت به کربلا نرفته بودند و ما که عازم شدیم انگار مهم‌ترین اتفاقات آن سال‌ها رقم خورد. همه از ما می‌خواستند برایشان از کربلا تبرکی بیاوریم. ما هم تا جایی که می‌توانستیم مهر و تسبیح و پارچه سبز و تربت کربلا آوردیم. یادم هست پارچه سبزی آوردم و دادم از آن برایم مچ‌بند سبزی دوختند و سال‌ها آن مچ‌بند دور دستم بود، یادگار کربلا بود و حس خوبی بهم می‌داد. هیات داشتیم و از همان سابق بچه هیاتی بودم. وقتی از کربلا برگشتم، رفتم هیات و استقبالی شد از من که بی‌نظیر بود. بازی و مسابقه رفته بود در حاشیه و مهم ما بودیم که حرم امامان معصوم را زیارت کرده و به کربلا رسیده بودیم. آن سال‌ها هنوز صدام روی کار بود و پسرش هم یکی از آدم‌های فوتبال عراق بود و جو سنگینی در ورزشگاه حاکم بود. نیمه اول را که بردیم، پسر صدام آمد در رختکن و تهدید کرد... یک، یک مساوی کردیم و اما چون در تهران یک- صفر باخته بودیم برایمان زیاد نتیجه مهم نبود. پسر صدام هم بر اساس همان خوی دیکتاتوری که در خونش بود فکر می‌کرد با تهدید کارش راه می‌افتد، نمی‌دانست که هدف ما از این سفر مسابقه نیست؛ زیارت است.

■ حس عجیب گودال قتلگاه

آن سال یادم هست مردم عراق خیلی خوب با ما رفتار می‌کردند. یک گروه نظامی همراه ما بود برای حفاظت، هرجا که می‌رفتیم آنها هم همراهمان بودند. آن زمان هنوز ساخت و ساز حرم‌ها دست ایرانی‌ها نبود و شکل و ظاهرشان مثل الان نبود. اول رفتیم زیارت حرم امام حسین علیه‌السلام و بعد رفتیم حرم حضرت عباس علیه‌السلام. بین‌الحرمین را قدم‌زنان رفتیم که حس و حال عجیبی داشت. یادم هست وقتی به حرم امام حسین علیه‌السلام رسیدیم قبل از ورود سجده شکر به جای آوردیم. در گودال قتلگاه را هم برایمان باز کردند و ما به زیارت آنجا رفتیم. عزاداری کردیم و نوحه خواندیم. تا قبل از آن روایت تاسوعا و عاشورا را از زبان روضه‌خوان‌ها و مداح‌ها شنیده بودیم، وقتی پا به گودال قتلگاه گذاشتیم و همه اتفاقات مانند تصویر از ذهن‌مان عبور می‌کرد، انگار خودمان در آن روز تاریخی در کربلا بودیم و همه چیز را دیدیم بدون این‌که بتوانیم کاری بکنیم. فقط حسرت برایمان ماند و اشک. تل زینبیه را هم زیارت کردیم. آنجا هم حس و حال عجیبی داشت.

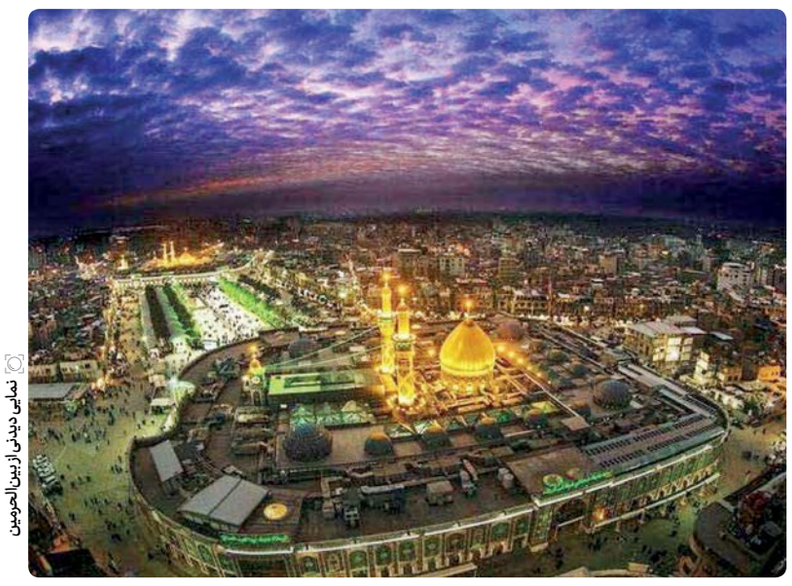
نمایی دیدنی از بین‌الحرمین

■ تجدید میثاق با امیرالمومنین علیه‌السلام

نجف هم یکی از شهرهای عجیب دنیاست. مغناطیس معنوی این شهر بالاست و اثر عمیقی بر آدم می‌گذارد. مسابقه در بغداد بود. اول ما را به کاظمین بردند و زیارت حرم موسی‌الکاظم. بعد به نجف رفتیم. حتی حیاط حرم، حال و هوای خاصی داشت. در کوفه سر چاهی رفتیم که شنیده‌ایم امام علی علیه‌السلام سر در آن می‌کرد و حرف‌هایش را با چاه در میان می‌گذاشت. نجف شهر پرابهتی بود، درست مانند ابهت امام علی علیه‌السلام. ما ورزشکاران همیشه به حضرت علی علیه‌السلام اقتدا می‌کنیم به جوانمردی و پهلوانی‌اش. به زیارت حرم امیرالمومنین علیه‌السلام که رفتیم انگار همه خصائل ایشان برایمان زنده شد و با خودمان عهدی تازه بستیم که تا جایی که می‌توانیم همانند مولایمان باشیم و همیشه به ایشان اقتدا کنیم. یادم هست در حرم، مداحی که همراهمان بود از معصومیت و مظلومیت حضرت فاطمه(س) برایمان گفت.

کمک به نیازمندان یادمان نرود

چندین سال است که زیارت کربلا و نجف به روال عادی زندگی مردم ایران تبدیل شده به خصوص در دهه اول محرم و برای اربعین. امسال اما به دلیل کرونا دیگر نمی‌توان به زیارت رفت و باید از راه دور مناسک را به جای آورد، اما می‌توان هزینه رفت و آمد و نذورات را صرف کمک به نیازمندان کرد. مردم ما همیشه یار و یاور هم بوده‌اند و امسال با شرایط سخت اقتصادی به نیت شهدای کربلا به نیازمندان کمک کنیم، مطمئن باشیم راه دوری نمی‌رود و مسلما دل آقا سیدالشهدا علیه‌السلام و امیرالمومنین علیه‌السلام هم شاد می‌شود.

مسافر

جلوه جدید خادمی

◆ علی رئوف ◆

حال و هوای اربعین امسال، غریب‌تر از سال‌های قبل است. انگار ما جای پیاده‌روی اربعین در این چند صد سالی که هر سال به تعداد رهروانش اضافه می‌شود، هر چند سال رنگ و جلوه جدیدی از خودش به دنیا ارائه می‌کند. در همین چند ده سال گذشته، این مسیر پیاده‌روی نجف به کربلا خفقان دوران بعث و صدام حسین را به خودش دیده است؛ وقتی وضعیت برای زائران اربعین هر سال سخت‌تر می‌شد و خیلی‌ها از خود عراق هم مجبور بودند پنهانی این مسیر را طی کنند. امسال هم که دست تقدیر جور دیگری رقم خورده و به دلیل شیوع ویروس کرونا مراسم پیاده‌روی اربعین محدودتر از سال‌های گذشته برگزار می‌شود، جلوه جدیدی از این مراسم چشم رسانه‌های جهان را پر کرده است. خبرگزاری رویترز با انتشار این عکس گزارش کوتاهی از حرکت شیعیان به سمت کربلا و مرقد امام حسین علیه‌السلام (به قول خودش) در سایت خبرگزاری‌اش کار کرده است. خادمی که لابد هر سال در این مسیر به زائران کربلا خدمت‌رسانی می‌کرده، امسال هم در این مسیر مشغول ضدعفونی کردن لباس‌های زائران است. انگار هر سال که می‌گذرد و هر جلوه جدیدی که از مراسم اربعین ظاهر می‌شود، شکل و ظاهر خادمی اربعین فرق می‌کند، اما اصلش همان است. چه زائران را جای خواب بدهی، چه برایشان ناهار و شام تدارک ببینی، چه پاهایشان را ماساژ بدهی و چه لباس‌ها و مسیرشان را ضدعفونی کنی. شاید عکاس رویترز نمی‌دانسته، اما در این عکس یکی از تعابیر اصلی زیارت سیدالشهدا را بیان کرده است. هر کس که در این مسیر قدم بگذارد ضدعفونی و پاک می‌شود.

طف

کارهای دیگری دارم

◆ امید مهدی‌نژاد ◆

دختران و خواهران حسین را و زنان کاروانش را به بارگاه عبیدا... بردند و سر حسین را از پس روانه ساختند. زینب جامه‌ای پست بر تن داشت و ناشناس می‌نمود و چون به بارگاه وارد شد، کنجی نشست و ندیمانش گردش گرفتند. عبیدا... گفت: کیست این زن که نشست؟

زینب هیچ نگفت. بار دیگر پرسید و بار دیگر، و زینب هیچ نگفت. یکی از ندیمان گفت: زینب است، دخت فاطمه، سلام خدای بر او. عبیدا... گفت: سپاس خدای را که رسوای‌تان کرد و جان‌تان گرفت و دروغ‌تان آشکار ساخت.

زینب گفت: سپاس خدای را که بزرگ‌مان کرد به محمد، صلوات خدای بر او و پاکیزه‌مان گرداند به تمامی. این‌گونه نیست که می‌گویی. آن‌که رسوا می‌شود تباهکار است و آن‌که دروغش آشکاره می‌گردد ستم‌پیشه. عبیدا... گفت: دیدی خدا با خاندانت چه کرد؟ زینب گفت: تقدیر چنین رفت که کشته گردند، پس به قتلگاه‌شان شتافتند. زود باشد که خداوند تو را و ایشان را گرد آورد، تا نزد او حجت آورید. عبیدا... در خشم شد و آهنگ زینب کرد. عمرو بن حریث او را گفت: امیر به سلامت باد، زنی بیش نیست. زن را به چیزی که بر زبان می‌آورد نمی‌گیرند و به پریشان‌گویی‌اش ملامت نمی‌کنند. عبیدا... روی بر زینب کرد و گفت: خدای به کشتن برادرت که طاغی و یاران عاصی نافرمانش داغ دلم فرونشاند. پس زینب گریست و گفت: بزرگم کشتی و خاندانم گرفتی و شاخسارم بریدی و ریشه‌ام برکندی. اگر اینها داغ دلت فرو می‌نشاند، گوارایت، فرو بنشاند. عبیدا... گفت: شعر می‌بافی. پدرت نیز شعر می‌بافت. زینب گفت: زن را چه به کار شاعری. کارهای دیگر دارم. حرف دل بود که بر زبان آمد.

کربلایی ما

شما هم بودید باور نمی‌کردید

مرتضی درخشان
روزنامه‌نگار

حس می‌کنم برای امروز کافی است، خسته‌ام، پاهایم بعد از نماز مغرب و عشا هنوز راه نیفتاده‌اند و راه رفتن مثل لگد زدن به تخته سنگی است که به سختی ۱۰ سانت ۱۰ سانت جلو می‌رود و حالا من وزن تمام اجزای کوله‌پشتی‌ام را حس می‌کنم، حتی فکر می‌کنم اگر بطری کوچک آب را خالی کنم چقدر راحت می‌شوم. ساعت حوالی هشت شب است. به موکب خیلی تمیزی می‌رسم، آن‌قدر که انگار توی خود کربلاست، هیچ اثری از خاک مشای ندارد و از قضا خلوت است. توی ذهنم این موکب‌ها معمولا برای عشیره‌ای، شیخی، بزرگی یا مهمانی است که آب و جارو می‌کنند و کسی را راه نمی‌دهند، تیری در تاریکی پرت می‌کنم: مبیت حجی؟!

برمی‌گردد، مرا می‌شناسد، قیافه‌اش خیلی عراقی است، اما به فارسی سلیس حرف می‌زند، انگار هفت نسل‌اش بچه خود خود خود تهران‌اند، چاق سلامتی می‌کند و بغلم می‌کند، کوله‌پشتی‌ام را بی‌مقدمه می‌گیرد و حرفی می‌زند که تعجبم چند برابر می‌شود: چقدر دیر کردی، برو تو، بچه‌ها منتظرن!

من خیلی سال است که پیاده این راه را از نجف به کربلا می‌روم، اما تا حالا هیچ‌کس در هیچ کجای جاده منتظر من نبوده، من هیچ‌وقت با کسی در این جاده قرار نداشتم، حالا یک غریبه، با قیافه عراقی و لهجه تهرانی می‌گوید مرتضی، اینجا چند نفر منتظر تو بودند و گفتند که می‌آیی!

از در کوچک وارد موکب می‌شوم، کف پاهایم از درد می‌سوزد، برای ما که اضافه‌وزن داریم هیچ کفشی مناسب پیاده‌روی نیست، دنبالم راه افتاده و من رویم نمی‌شود که بپرسم کی هستی و مرا از کجا می‌شناسی. جلو می‌افتد، توی چادری می‌رود و پرده را کنار می‌زند، چیزی که می‌بینم را باور نمی‌کنم! شما هم بودید باور نمی‌کردید. اصلا چنین چیزی امکان ندارد.

من مرده‌ام؟!

روح‌ا... رجایی با شلوار شش جیب و پیراهن مشکی چهار دکمه، نشسته است روی زمین و تکیه داده روی دست چپش و زانوی راستش را خم کرده و بالا آورده و دارد با دست راستش با لبش بازی می‌کند و به حرف‌های یک نفر گوش می‌دهد که پشتش به من است، یک نفر که لباس پلنگی دارد و روی سرش پیشانی‌بند است، این‌قدر صدا آشناست که می‌توانم قشنگ حدس بزنم که یک عمر این صدا را شنیده‌ام. روح‌ا... من را می‌بیند، می‌خندد، بلند می‌شود و به نفر روبه‌رویی می‌گوید برنگرد و بگو پشت سرت کیست؟ «حسین شاکری» بی‌هوا برمی‌گردد، لباسش هنوز خونی است و از سوراخ‌های روی سینه‌اش خون تازه بیرون می‌آید، ولی روی زمین نمی‌ریزد. بلند می‌شود، بهت دیدن‌شان این‌قدر بزرگ است که حتی گریه نمی‌کنم! بغلم می‌کند تا بغضم بترکد! من مرده‌ام؟!

■ چقدر شما بی‌جنبه‌اید

نشسته‌ام کنار جاده و نفس‌های بلند و پر حجمم را محکم توی ریه‌ام می‌کشم تا گریه‌ام بند بیاید، روح‌ا... نشسته و دست انداخته روی شانه‌ام، حسین طبق معمول با استکان چای پررنگ و نعلبکی سفید جلو می‌آید، صندلی پلاستیکی را روبه‌روی من می‌گذارد و می‌نشیند. می‌خندد: «بابا چته؟! خب یه کم استراحت می‌کنی درد پات خوب می‌شه! چقدر بی‌جنبه‌اید شما!»

دوباره می‌پرسم: «من مُردم؟!» دوباره می‌خندد: «نه بابا! اگه مرده بودی که اینجا نبودی، الان طبقه هفتم جهنم بودی داشتن پنج، شیش نفری این طرف و اون طرفت می‌کردن که قشنگ مغز پز بشی ته نگیری!» بعد با روح‌ا... می‌زند زیر خنده! از اون خنده‌های روح‌ا... که هم می‌خواهد طرف تو را بگیرد هم خنده‌اش گرفته!

می‌پرسم: «پس اینجا چیکار می‌کنید؟!» روح‌ا... چشم‌هایش را ریز می‌کند و لهجه مشهدی‌اش بیرون می‌زند: «ما اینجا چیکار می‌کنیم؟! مرد حسابی تو اینجا چیکار می‌کنی؟! اصلا ما اینجا چیکار نکنیم کی اینجا چیکار بکنه!» دوباره دو نفری می‌زنند زیر خنده و روح‌ا... بیشتر مرا به خودش می‌چسباند.

من ولی گریه‌ام بند نمی‌آید، روح‌ا... باز می‌خندد: «بس کن دیگه! چرا این‌قدر شماها بی‌جنبه‌اید! از عاشورا به این طرف هرکی اومده همین مسخره‌بازی‌ها رو در میاره! ما اسممون در اومد، حالا این همه تو رفتی و ما نرفتیم چیزی گفتیم؟! حالا امسال ما رو دعوت کردن.»

قبل از این‌که دهانم را باز کنم روح‌ا... جواب سؤالم را می‌دهد: «اینجا عمود آخره. از اینجا برمی‌گردی! کجاش هم به ما مربوط نیست، از هرجا اومدی برمی‌گردی همونجا! راستی، تو چرا نیومدی؟! بله دیگه! چسبیدین به دنیا، همینه دیگه! برگرد بچسب به همون دنیا! حالا خوبت شد کربلا راهت نمی‌دن؟!» گریه از اینجا به بعد کمی جنس‌اش فرق می‌کند.

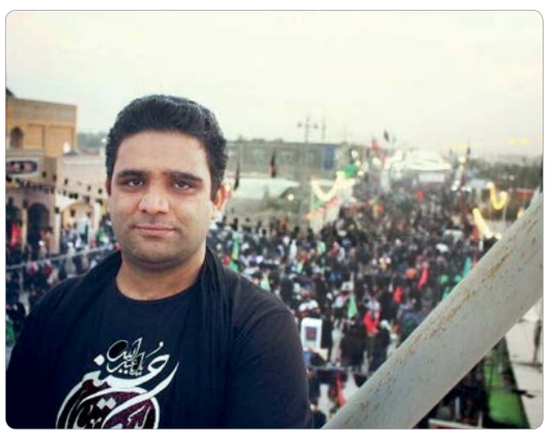

■ این تازه اول راه است

دلم برای خیلی‌ها تنگ شده، از دور علی دادمان را می‌شناسم، جلال ملک‌محمدی را، علی امرایی، آیدین روشن‌ضمیر، سهیل گوهری، رضا سبزواری، حامد جلالی، احمد خسروی و... خیلی‌ها هستند.

می‌پرسم: «سهیل اینجا چه‌کار می‌کنه؟ اون که با ما نبود!» می‌خندد: «مگه ما کی بودیم؟! مگه ما کجا بودیم؟! مگه ما اصلا بودیم که «پیش ما»یی وجود داشته باشه؟! پیش امام حسین علیه‌السلام بود، حالا اینجاست. تو خودت الان کجایی؟»

شب جمعه است، نشسته‌ام روبه‌روی موکب و دارم به آدم‌هایی نگاه می‌کنم که تا اینجا می‌آیند، سلام می‌دهند و یک قدم جلوتر نمی‌روند و برمی‌گردند، بعضی‌ها هم انگار که جواز عبور داشته باشند می‌روند. شماره عمود را می‌خوانم: «۱۴۵۲» این یعنی من رسیدم! حسین می‌خندد: «مرد حسابی! این تازه اول راهه! فکر کردی با ۱۴۵۲ تا عمود می‌رسی؟! می‌گم بی‌جنبه‌ای نگو نه!» بغض کرده‌ام، تا چشم کار می‌کند جاده است، تا چشم کار می‌کند موکب و تا چشم کار می‌کند زائر است، عمودها توی پرسپکتیو جاده گم شده‌اند و حرم معلوم نیست! حاج فیروز از مقابلم عبور می‌کند، سر حال است، انگار بال می‌زند. همه می‌خندند، او هنوز گریه می‌کند.

■ ما میریم حرم

حسین دستم را می‌گیرد، بلندم می‌کند و به سمت چادر می‌برد، پتوی سربازی نرمی پهن می‌کند و کوله‌پشتی‌ام را جای بالش می‌گذارد بالای رختخواب و می‌گوید: «تو یه کم استراحت کن، ما میریم حرم صبح برمی‌گردیم، بخواب!»

می‌ترسم، می‌ترسم مثل آن باری که توی موکب ۱۱۲۰ خوابیدم و صبح که بیدار شدم روح‌ا... رفته بود بخوابم و وقتی بیدار شدم روح‌ا... رفته باشد، می‌ترسم توی خواب بخوابم و توی واقعیت از خواب بیدار شوم و هیچ‌کدام از اینها که دیدم نباشند، می‌خواهم بغل‌اش کنم، می‌خندد: «لوس نشو دیگه! داره دیر می‌شه.» پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌رود، بیدار می‌شوم، بالش‌ام خیس است و پاهایم از درد می‌سوزد.